

## سر آغاز

ای نام تو از آغاز سرلوحه‌ی دیوان‌ها  
و ای یاد تو سرمایه، گردیده به دوران‌ها

ما را که غم یاران بخشیده نصیب آلام  
وصل تو همی گدد مستوجب درمان‌ها

با هر که نشستیم، شد، پیمان شکنی قهار  
بر پای تو بنشینم با سلسله پیمان‌ها

ای بوی تو دل گستر، ای خوی تو جان پرور  
ای لطف تو روشنگر گردیده به ظلمان‌ها

ما بنده‌ی خوش طاعت بر درگهت ار باشیم  
بر صُفّه‌ی فیضت هست گستردگیِ خوان‌ها

با چشم تری دارم امید بهاران را  
چون شعله‌ی حُسنِت زد آتش به زمستان‌ها

ما را که گُنه زاییم در خطّه‌ی عمر خود  
همواره محافظ باش در دامن شیطان‌ها

میل می‌گُرنگم چون هست به دل "همیار"  
از ساقیِ واهب، آن، خواهم چو پریشان‌ها

## یاور میدان وفا

ای که در ملک صفا خواجه سرایی، باز آ  
ای که دایم به درِ خاطر مایی، باز آ

آگهی از دل اندهٔ ثمر و رنجه فزای  
از درِ بندِ فراقِ عُقده گشایی، باز آ

دیگرم ز آتش سودات شکیبایی نیست  
بهر آزادی یک سوخته سرایی، باز آ

عاقبت عُذر پذیر دل مسکینم باش  
بی خبر از دل در یوزه چرایی، باز آ

گرچه در عرضه‌ی دل نیست حریفی بر من  
در میان، بر من و بر عشق، خدایی، باز آ

من که از هجمه‌ی اغیار نترسم که هنوز  
یاورم بر سر میدان وفایی، باز آ

زیر زینم چو گریز پای و چَمش اسبی هست  
پیش از اینم که بَرَد کُشته به جایی، باز آ

کبریای دل "همیار" پذیرای صفاست  
ای که بی مایه ز هر کبر و ریایی، باز آ

## جدایی

شد باغ دلگشا چون دیدارخانه ما را  
بیک فرشتگان بود نعمت رسانه ما را

هم چون دو مرغ عاشق بر اوج می پریدیم  
بر شاخ سربلندی بود آشیانه ما را

هر جا که می گذشتیم از بین دوستداران  
سیل دعای احباب می شد روانه ما را

ترفند و مکر دشمن کین آفرید در دل  
آن سان که سرد گردید مهر میانه ما را

با آن که بسته بودیم پیمان جاودانه  
آخر ز هم جدا کرد دست زمانه ما را

مرغ سعادت کی کو؟ تا از نصیب و اقبال  
بار دگر گزینند آن بام، شانه ما را

اینک که سالخوردیم ما را هویتی نیست نیست  
عشق است می شناسد از یک نشانه ما را

دیگر مراودت نیست در بین ما "همیار"  
دشمن بکاشت در دل از کینه دانه ما را

## باده پناهی

نیست فرزند خلف تاک نشان بر گل ما  
تا مگر دختر رز چاره کند مشکل ما

فرستی کو که بریم حاجت خود در بر دوست  
ز آنکه پرورده‌ی ما برده توان از دل ما

شوق پردازش دل کنج خرابات چه سود  
گر نباشد هوس باده‌ی پر حاصل ما

باده‌ی کهنه اگر جای غم و غصه خوریم  
دور گردون نکند سختی خود شامل ما

سرنوشتی که رقم خورده ز مستوری ذات  
توبه و زهد نخواهد که شود حاصل ما

هر که در حلقه‌ی ما نیست نداند ره دوست  
سرخوشانند هواخواه شب محفل ما

ناخدایی که ندارد خبر از سیرت آب  
کشتی حادثه را چون ببرد ساحل ما؟

ساقیان بیش به ما لطف نمودند "همیار!"  
باده‌ای نیست که آسان نکند مشکل ما

## مصلحت عشق

ز جفا عیان بگشتی من مبتلای خود را  
ز نظر نهان نمایی ز چه رو جفای خود را

شده چاک سینه‌ی من به نظاره، ناز شستت  
به تبر درخت نازد، دهدش بهای خود را

به کُنام آشنایان شده‌ای خدای شهرت  
عجیب نمی‌شناسی تو که آشنای خود را

زده‌ای ره دلم را به نظام عشوه دانی  
به چنین روش گذاری اثر از بقای خود را

منم آن پرنده‌ی حق که شبانه روز نالم  
به عیان ز عشق گویم به تو ماجرای خود را

تو به خویش خواهی خود چه جفا به من نکردی  
سر آن نداری آیا نگری خطای خود را؟

تو مگر خبر نداری که به روز من چه آمد  
مکن اقتضا به جانم دگر آن بلای خود را

## مویه دیرینه

دوش در دل یاد کردم چون فغان سینه را  
دیده از جُورت گشود آن مویه‌ی دیرینه را

بیش از اینم طاقت شلاق بی رحمیت نیست  
سینه ام بشکاف! بینی زخم این چرمینه را

دامت ار دل را به صد حیلت در این وادی گرفت  
خوش نشاندی در فضای دامگه هر چینه را

عشق آتشبارت از جا دود این دل بر فروخت  
خرمن جان سوخت چون افروخت صحن سینه را

در صف آینه‌دارانِ تو گر چشم من است  
پاس می‌دارد صفای چشم چون آینه را

سوی بزم‌ت با دوصد درد دلم اما چه سود  
با دل بی دردت ار گویم غم بیشینه را

گر به شوق کُشتن "همیار" بستی طرف کین  
بر سر عهدم، بر آور تیغ تیز کینه را

## درس غم

ای که به رسم مصلحت برده‌ای از یاد مرا  
یا که به قصد عافیت کنده‌ای بنیاد مرا

مهر تو گر به دل شد و نام تو گر به جان برفت  
نیست به اختیار من ز آن که خدا داد مرا

(موی چه پیرایه کنی بهر خدا ترحمی)<sup>۱</sup>  
چون سر زلف عنبرت فکنده بر باد مرا

دور فکندم از فلک مرحله‌ها ز کوی تو  
دل به امید وصل تو حکم ازل داد مرا

باده گساری‌ام از آن چاره نمی‌کند دگر  
داده ز بس به میکده درس غم استاد مرا

فتح شب و سمن کند روی چو صبح و بوی تو  
چشمه‌ی چشمت این خیر ز عرش نهان داد مرا

کاش شبی اثر کند ناله‌ی سینه سوز من  
بر تو که "همیار" شوی در سفری شاد مرا

---

<sup>۱</sup> برگرفته از شعر وحشی بافقی است.

## چرا؟

نیست دنیا با شکیبان بر سر پیمان چرا؟  
بگسلاند بندِ یاری از سبکباران چرا؟

چون همه تنگ است دست عارف خوش طبع و رای  
می‌گشاید روی جودش سوی کج طبعان چرا؟

من مطیع بی چرا چون و مطاعم شاه عشق  
در شگفتم می‌نیویم راه بی پایان چرا؟

طُوف هر بتخانه شد عادت ز شوق روی دوست  
کعبه اندیشان نمی‌دانند این ایمان چرا؟

آشنا گوید به هر ناآشنا اسرار دوست  
لاف سرپوشی زند آن محرم یاران چرا؟

گرچه سرو از رفعت باران برآرد اعتدال  
جلوه پردازی نماید ابر بی باران چرا؟

من چو "همیار" آزمودم خصلت مردان پاک  
پس نبوسم خاک پای مردم کرمان چرا؟

## بخت سزا

بخشید ز میخانه چون آب بقا ما را  
مستیم بدین باده کآن داد خدا ما را

هر پاره‌ی خشتی کآن تاج سر خُم بودی  
مُهری است به سجاده در ترک ریا ما را

خاک در میخانه سرمه است به چشم مست  
سهمی بده ای ساقی از بهر شفا ما را

در راه مراد ماست میخانه ز هر سوی  
این است که مستوری شد بخت سزا ما را

میخوارگی ما نیست از روی نشاط و شوق  
گرییدن مستانه عمری است روا ما را

در صومعه آیین تزویر و ریا دین است  
ای پیر مغان دریاب از رنگ و ریا ما را

"همیار" به کارِ عشق از باده و می سازد  
از درد رها خود را و از کینه جدا ما را

## ساقیا

مست بازی های ما کم برملا کن ساقیا  
جلوه‌ی ما را ز مدهوشان سوا کن ساقیا

از گدایان در میخانه هستیم از قدیم  
اطلس خود از پلاس ما جدا کن ساقیا

اعتباری نیست بر ناآشنا در زندگی  
دختر رز را به عقد آشنا کن ساقیا

چون عنان پایداری دست "خویش" مست نیست  
محتسب را دور از مستان، بلا کن ساقیا

در بساط جامداران هست جایز افتخار  
گوشه‌ای ز این سفره بر ما حفظ جا کن ساقیا

بند در زندان مستان پروریم در این جهان  
اعتبار یوسفی بر ما عطا کن ساقیا

چون که هشیار از حسد آزرده مستان را به عمد  
هوشیار بی نسب در انزوا کن ساقیا

دوش صد افسانه از میخوارگان "همیار" گفت  
ز این سبب او را به جمع ما صدا کن ساقیا

## آهنگ جاودان

در جام جم نگر تا بینی نماد جان را  
بر خویش گر نه گیری بشناس این نشان را

پنهان ز دیده آمد گر بخت غیبت ای دل  
اسرار باغ یزدان گو مست سرگران را

یک بار آزمودی صهبای طلعت عشق  
خوی سکوت مستیت آموخت عاشقان را

وقتی جمال گل بود بر ما گواه خندان  
سُرنای دوست می‌زد آهنگ جاودان را

صوفی صاف دل را آموخت عشق خوبان  
آن نامور که آشفّت احوال دوستان را

دست کرم بگردان در جمع ما، خجل کن  
در چرخ مُنصفان و در رقص عارفان را

"همیار!" در دو عالم، با درد و رنج می‌ساز  
در پای رنج جویی صد گنج شایگان را

## قمار زندگی

من در قمار زندگی بازنده دینارم چرا؟  
آن گونه برمی آید از بگذشته، در ضارم چرا؟

غارت نشد عمرم اگر با دست نفس بد عمل  
با پشت خم از بار غم خویشی گرفتارم چرا؟

با بیش خواهی دشمنم، با رزق از حق قانعم  
با این همه سازش به حق افتاده ز انظارم چرا؟

با هر بضاعت تاکنون از دوش خلق انداختم  
بار گران، اینک به دوش آکنده از بارم چرا؟

در شهر من دور است جغد از همنشینی با هما  
لیکن قرابت نحس را با سعد، من دارم چرا؟

هم چون صفای آینه یک رنگ با هر چهره‌ام  
از فرط رنگ چهره‌ها محکوم زنگارم چرا؟

با آب رزّ خو کرده‌ام حین قمار زندگی  
"همیار" منعّم می‌کند هر بار ز این کارم چرا؟

## جام نام

بر در میخانه رفتن گشته دیگر کار ما  
می به جای پند زاهد سوخت این پندار ما

حیف باشد جای می گیرد نماز از روی رنگ  
حیف در خواب ابد ماند دل بیدار ما

مستی می نسترن در باغ ایمان پرورد  
طاعت از روی ریا می پروراند خار ما

سکه‌ی مهر و وفا مضروب قلبی عاشق است  
نام قلب ناسره ننگ است در بازار ما

هر که با سنگ هوی بشکست جام نام خویش  
نیست او را جای در جمع هوس پیکار ما

عمر ما کوتاه و تا کی غفلت از انعام حق  
شکر باید کرد بر این نعمت سرشار ما

شادمانم ز آن که "همیار" اهل دل از پیش هست  
اوست بهنامی که ماند محرم اسرار ما

## جادوی سیه چشم

افتادگی آموخت تمنای تو ما را  
کاشانه ولی سوخت هم اطفای تو ما را

ما در دو جهان با غم دل ساخته بودیم  
دیدی که بسوخت آتش غمزای تو ما را

سبزینه نمایی شده بر سرو سمن باز  
بالندگی آموخته بالای تو ما را

با آن که ز چشم سیهت نیست امیدی  
صد شوق ولی خواسته شهلائی تو ما را

جادوی سیه چشم تو آسان ره دل زد  
بر باد سیه داد تماشای تو ما را

امروز ندادم ثمر آن وعده که دادی  
شاید که دهد وعدهی فردای تو ما را

بگذشت به ایام فراق عمر تو "همیار"  
معروف کُندحالت رسوای تو ما را

## نه تو و نه من

نه تو را جامِ پُر است از مُل و صهبا، نه مرا  
نه تو را خانه‌ی اقبال بود جا، نه مرا

کوکبِ بختِ همه نورفشان است و سپید  
نه تو را هست درخشانیِ تارا، نه مرا

عشرت و عیش بودِ عادتِ رندان بلا  
کام نوشین نه تو را هست مهیا، نه مرا

مزرعِ سبزِ فلک گشته بیابانِ فراق  
نه تو را حاصل کار است ز صحرا، نه مرا

آن محاسب که برآید به شب اولِ قبر  
گو میا، چون نه تو را هست تقاضا، نه مرا

فرصتی هست بشوید غم دل هر که بخواست  
نه تو را شستنِ غم هست تمنا، نه مرا

به جهان میل بهاران شده "همیار"! همه را  
نه تو را هست سرِ شوق، دریغا، نه مرا

## گل غم

آن را که غمی نیست چه داند غم ما را  
و آن مانده به ساحل نسزد علم شنا را

گر خار به دست نرود گل شناسی  
ور مرگ ندانی نیروی راه بقا را

قُمری که به سرشاخه‌ی سرو آمده از دور  
گردیده مهیا که دهد دست صبا را

یاران جفاکیش سرآمد به جهانند  
پیمان شکنانند که آموخته جفا را

نابُرده‌ی رنج از ببرد گنج چه حاصل  
برباد دهد مایه که سرمایه گدا را

از دامن کس گم نکند کس گل غم را  
آزاد چه داند غم در بند بلا را

"همیار!" بخوان قصه‌ی دل، حال، که فردا  
گوشی نبود بشنود این بانگ رسا را

## درد آبرومندانه

ای خوش آن روزی که شاهد پُر کند پیمانہ را  
مُهر بر سجاده سازم خشت در خُمخانه را

زاهد ار میخانه را تحریم دارد باک نیست  
ساقیِ باقی بماند پُشتبان میخانه را

آرزو دارم که روزی بشنوم آوای عشق  
ز آن که می‌داند هوای این دل دیوانه را

هر کجا عشق است آن مقصود این نازک دل است  
بر سیه رو واگذارم سنگ در بتخانه را

نیست در بازار عشق از ما متاعی نادرست  
گر زیان آمد از این سودای جان همخانه را

مثنوی هفتاد من کاغذ بود اسرار عشق  
غیر عاشق کس نداند فهم این افسانه را

درد عشق آسان شود "همیار"! گر عاشق به صبر  
تاب آرد بیش درد آبرومندانه را

## خشت عرفان

رسواییِ عشقت چنان دیوانه می‌سازد مرا  
کاز خویشتن یکبارگی بیگانه می‌سازد مرا

از خشتِ عشقت ساختم در خود بنای دل نهان  
سیلابِ اشکم بی‌امان ویرانه می‌سازد مرا

دنبالت افتادن به هر اقلیم و برزن، عاقبت  
در گویش خلق جهان افسانه می‌سازد مرا

پرهیز از آتش کند هر کاو سرایش سوخته است  
اما خوشم شوقِ رُخت پروانه می‌سازد مرا

آن سان خرابم از ستم‌هایی که عظم پیشه کرد  
تنها ز آبِ آتشین پیمانه می‌سازد مرا

دانم که درس‌آموزی‌ام در مکتب عشق عاقبت  
در سایه‌ی استادِ غم فرزانه می‌سازد مرا

"همیار!" من بی‌خانه‌ام، شادم ولی بنای عشق  
از خشت عرفان خانه و کاشانه می‌سازد مرا

## پایان خیر

چند پنهان کنم از قاطبه هجرانم را؟  
و این غمِ عمر براندازِ فراوانم را

شب نشینم که به کاشانه‌ی من نوری نیست  
گُشته غمِ مشرقِ خورشیدِ درخشانم را

دردِ بیشم که بفرسود درونم، هیهات  
کرده از عُرْفِ برون شیوه‌ی درمانم را

خضرواران به سکندر شدگان خط دادم  
کس ندانست ولی چشمه‌ی حیوانم را

دوست از راهی و دشمن ز رهی بشکستند  
عهد خود، من که به پا داشته پیمانم را

عجیبی نیست اگر بی تو به فردا نرسم  
نیست دارم ز غم هجر تو هستانم را

تا به دست آورمت هم‌ره "همیارم" من  
این عمل خیر کند آخر و پایانم را

## تَبَارِ سَحَر

سالها در طلبت صد سفر آمد ما را  
جان به لب آمد و بر خاک سر آمد ما را

چون ندیدیم نشان از سر کویت در شهر  
در دل بادیه میل گذر آمد ما را

بارها در پی اقبال به دریا زده‌ایم  
گوهر بخت به جای دگر آمد ما را

تا به مقصد برسیم از همه جا بگذشتیم  
باد و باران و بلا، خشک و تر آمد ما را

نفرستاده اگر سوی تو ما قاصد خویش  
پیک چون از ملک خوش خبر آمد ما را

ما از آن در ره عشق آمده بر جانب خویش  
که نظر از شه شمس و قمر آمد ما را

شام هجران تو آخر به سر آید "همیار"  
این خبر ز اهل و تبار سحر آمد ما را